

نحوه آشنایی و ازدواج شما با شهید صیاد شیرازی چگونه بود؟

با علی نسبت خویشاوندی داشتیم. او پسرعموی من بود و بدین لحاظ، آشنایی و شناخت من از ایشان دیرینه بود، اگرچه زیاد همدیگر را ندیده بودیم. وقتی می آمدند خانه ما، حداکثر با هم سلام و علیک می کردیم. رسممان نبود که دختر با نامحرم حرف بزند. اول خواهرم با برادر علی ازدواج کرد. عموجان و خانواده اش که آمدند دره گز عروسی، در همان عروسی من را هم برای علی خواستگاری کردند. سال ۱۳۵۰ بود که در یک شرایط ساده، اما با محبت و امید ازدواج کردیم. شش ماه بیشتر از مراسم ازدواج نگذشته بود که آقای صیاد به واسطه اینکه رتبه اول را در رشته زبان در کشور به دست آورده بود، عازم آمریکا شد و سه ماه در آنجا بود. آن عشقی که در وجود وی به اسلام بود، در آنجا نیز غلبان پیدا کرد و باعث شد او در آنجا یک پایگاه تبلیغ برای اسلام بنا کند، پایگاهی که در دل او جای داشت و از آن سنگر برای بیان و تبلیغ شعائر اسلام در بین مردم آمریکا استفاده می کرد.

در مورد برنامه ها و رویدادهای این سفر خاطره ای را هم برای شما بیان کرده اند؟

بله از جمله خاطراتی که مکرر تعریف می کرد این بود که می گفت یک خانواده مسن مسیحی در آمریکا بودند که بعد از اینکه با علی آشنا می شوند، از وی رسماً دعوت می کنند تا به آنها احکام اسلام را آموزش دهد. تعریف می کرد که آن

وقتی می رفت، آن قدر ناراحت می شدم که خبر رفتنش را به من نمی گفت. به مریم می گفتم یا به بهروز، دامادم. این طوری بیشتر ناراحت می شدم. می گفتم: «حاج آقا! من غریبه ام؟ چرا به خودم نگفتید؟» می گفتم: «نمی توانم ناراحتی شما را ببینم.» با همه این حرفها، یک چیز من را آرام می کرد. می دانستم برای مال دنیا این کار را نمی کند.

خانواده بعد از فراگیری احکام و شعائر، همان مقداری را که فرا گرفته بودند، در محافل دیگر ترویج می کردند و در واقع این هسته هر روز شعاع بیش تری پیدا می کرد. ایشان رفت آمریکا که دوره هواسنجی بالستیک را ببینند. من دختر اولم را باردار بودم. مریم که به دنیا آمد، علی هنوز آمریکا بود. چهل روز از دوره اش مانده بود. صبح روزی که مریم به دنیا آمد، یک نامه از او رسید که تویش نوشته بود: «رینا هب لنا من ازواجنا و ذریاتنا قره عین واجعلنا للمتقین اماما». فقط همین یک آیه. دلم آرام گرفت. بعد از ظهرش مریم به دنیا آمد. علی از آمریکا که برگشت، ما را به اصفهان فرستادند. شش سال در اصفهان بودیم و او تدریس می کرد. گویا شهید صیاد قرآن کریم را به زبان انگلیسی هم قرائت

و در اصفهان این زبان را تدریس می کردند. بله، ایشان به واسطه آنکه زبان آمریکایی ها انگلیسی است، قرآن را با ترجمه انگلیسی برای آنها تلاوت می کرد و می گفت: «گرچه الفاظ انگلیسی ترجمه دقیق و بایسته ای از آیات و کلمات وحی نیستند، اما همین که حرف جدیدی را در میان آنها مطرح می کنیم، تکانی است که آنها را به تکلیوی بیشتر در این راه وادار می کند.»

در اصفهان بودید که فعالیت های انقلابی اوج گرفت؟ بله، در اصفهان کم کم پایش به جلسه های مخفی مذهبی باز شد. قبلی خیلی اهل این طور جلسه ها نبود و فقط نمازش را می خواند، همیشه و سر وقت. سرش توی کار خودش بود، ولی از وقتی رفتم اصفهان، بیشتر با کسانی بود که مذهبی و انقلابی بودند. شب ها جلسه بود. دیر می آمد خانه. من ناراحت می شدم و برایش سخت بود، اما کم کم عادت کردم، به خصوص که می دیدم از وقتی به این جلسه ها می رود و می رود پیش علما، اخلاقش عوض شده است. اخلاقش از همان اول هم بد نبود، فقط کمی خشک بود، نظامی بود دیگر. حالا از آن خشکی در آمده و خیلی لطیف تر و مهربان تر شده بود.

از دوران پس از انقلاب و سختی سال های اول به ویژه دوره رویارویی ایشان با بنی صدر بگوئید؟

در چه و مقام در روحیه و تلاش او تأثیری نداشت، چه آن وقتی که بنی صدر درجه افتخاری به او داد، چه زمانی که آن درجه را از او گرفت، صیاد همان صیاد بود. می گفت مهم اجرای امر اسلام و تکلیفی است که امام (ره) از ما خواسته است. وقتی هم که قرار بود با بنی صدر جلسه ای داشته باشد، ابتدا به مشهد مقدس و به پاپوس امام رضاع) می رفت و از آن آستان مقدس تقاضای کمک می کرد و می گفت: «این طوری احساس می کنم در بحثها و استدلال هایش از پشتوانه عظیمی برخوردارم.» آنگاه عازم جلسه می شد.

با فرماندهی ایشان در نیروی زمینی، آیا تغییری در مناسبات ایشان با خانواده ایجاد شد؟

وقتی فرمانده نیروی زمینی شد، ماه تا ماه پیدایش نمی شد. گاهی اوقات می آمد تهران جلسه با ما مأموریت و می رفت. وقتی می فهمیدم آمده تهران و نیمه خانه، ناراحت می شدم. پشت تلفن بوش می گفتم: «چرا نیامدی علی؟» عذرخواهی می کرد که: «کار داشتم.»، ولی مرتب تلفن می زد، همیشه. خیلی از کارها و مشکلات خانه را تلفنی حل می کرد. سخت بود، ولی راضی بودم. آن روزها فقط دعایم کردم سالم باشد. دلم برایش شور می زد، به خصوص که هر چند وقت یک بار بدن مجروحش را می آوردند خانه و هنوز خوب نشده، دوباره پا می شد و می رفت منطقه. هر بار که در می زدند، می گفتم دیگر تمام شد. حتماً این بار خیرش را آورده اند. یک بار در زند و رفتم دم در. دیدم چند نفرند و همه هم با لباس مشکی. محکم زدم توی سرم. گفتم: «علی آقا توریش شده؟» خنده شان را که دیدم، دلم آرام گرفت. گفتند: «نه، حاج خانم، یکی از دوستان شهید شده و ما عزاداریم.» پیغامش را دادند و رفتند.

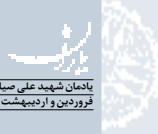
این نبودن برای بچه ها سخت نبود؟ بچه ها تا کوچک بودند، به نبودنش عادت کرده بودند. بزرگ تر که شدند، کم کم برایشان می گفتم که پدرشان کجاست و چرا این قدر دیر به دیر می آید و برای چه؟ بچه ها انگار بهتر از من می فهمیدند. ساکت می شدند. اول به یک گوشه خیره می شدند، بعد بلند می شدند می رفتند پی کارشان یا بازی شان یا درسشان. جنگ که تمام شد، گفتم نبودن هایش هم تمام می شود که نشد. مدام می رفت

## نام و صفت را از علی (ع) گرفته بود...

«شهید صیاد در قامت یک همسر» در گفت و شنود شاهد یاران با عفت شجاع

زندگی در کنار مردی که جز برای رضای حق مبارزه و زندگی نکرد و در تمام لحظات عمر از هر عملی که موجب تکدر خاطر دوست باشد، پرهیز کرد، با تمام رنجها و دلوایی هایش سرشار از ایام دلپذیر همدلی و همراهی است که در سراسر گفت و گوی بی پیرایه ما با همسر وی موج می زند و بعد لطیف شخصیت آن شهید بزرگوار را به نیکی نشان می دهد.





**وضو می‌گرفت و توی کار خانه کمک می‌کرد. مسافرت که می‌رفتیم، بچه‌ها را نگه می‌داشت. می‌گفت: «بچه‌ها را من نگه می‌دارم، لااقل شما هم کمی راحت باشید.» غیر از اینها به هر بهانه‌ای بود برایم هدیه می‌خرید. برای روز زن، روزهای عید. اگر یادش هم نبود، اولین عیدی که پیش می‌آمد، هدیه می‌خرید و می‌آورد. از زحمت‌هایم تشکر می‌کرد و هدیه‌اش را می‌داد.**

نیمه‌های شب به منزل بر می‌گشت، فقط چشم‌های بسته او را می‌دیدم، اما او با وجود ساعت‌های متمادی کار شبانه روزی، هرگز از کار زیاد خم به ایرو نمی‌آورد.

**آیا نزد شما آرزوی شهادت هم می‌کرد؟**

آرزویش از روز اول جنگ، شهادت بود. همیشه از من می‌خواست برای شهادتش دعا کنم، به خصوص آن پنج‌شنبه آخر از من خواست وقتی امامزاده صالح (ع) رفتم، دعا کنم که او به شهادت برسد. همان عصر پنج‌شنبه آخر رفتم زیارت و در آنجا دعا کردم که خداوند شهادت خانوادگی را نصیب ما کند. درست دو روز پس از آن بود که حادثه شهادت ایشان پیش آمد. شهادت، آرزوی همسر بود. همه وجود او صرف خدمت به انقلاب و کشور شد.

**اتاق بزرگ پایین منزل را حسینیه کرده‌اید. این تصمیم چطور گرفته شد؟**

این امر به پیشنهاد من صورت گرفت. یک شب در خواب دیدم که آقا امام زمان (عج) به منزل ما، اتاقی که بعداً حسینیه‌اش کردیم، وارد شده‌اند و دارند حال ما را جویا می‌شوند. بیدار که شدم به علی پیشنهاد کردم که این اتاق را حسینیه قرار دهیم و روز اول هر ماه مراسم عزاداری در آن برگزار کنیم که او هم قبول کرد.

**از دقت و توجه شهید نسبت به رعایت حریم بیت‌المال بر ایمان بگویید.**

عمده هم و غمش این بود که نه تنها اموال بیت‌المال ابطال

به هر بهانه‌ای بود برایم هدیه می‌خرید. برای روز زن، روزهای عید. اگر یادش هم نبود، اولین عیدی که پیش می‌آمد، هدیه می‌خرید و می‌آورد. از زحمت‌هایم تشکر می‌کرد و هدیه‌اش را می‌داد. وقتی فرمانده نیروی زمینی بود، زمان جنگ ماه‌ها بود که خانه نیامده بود. دلم برایش، برای دیدنش، برای صدایش لک زده بود. یک روز دیدم در می‌زنند. رفتم دم در. دیدم چند نفرند. یکی شان گفت: «منزل جناب سرهنگ شیرازی اینجاست؟» دلم ریخت. گفتم: «من خانمش هستم.» گفت: «از طرف جناب سرهنگ برایتان پیغام آورده‌ایم.» یک پاکت داد دستم. اصلاً نفهمیدم پاکت را چطور می‌گرفت. گفتم: «شهادت شده؟» یکی شان گفت: «نه این پاکت را دادند و گفتند به دست شما برسانیم.» و خدا حافظی کردند و رفتند. آمدم توی حیاط و چادر از سرم افتاد. پاکت را باز کردم و دیدم یک نامه در آن است با یک انگشتر عقیق. نوشته بود: «برای تشکر از زحمت‌های تو. همیشه دعایت می‌کنم.» نفس راحتی کشیدم و اشک توی چشم‌هایم جمع شد.

یکی از دوستان ایشان از مشکلات دوران اجاره نشینی شما می‌گفت. مگر به شما خانه سازمانی نداده بودند؟

از همان اول که با هم ازدواج کردیم، نرفتم توی خانه‌های سازمانی. توی خانه‌های سازمانی همه جور آدمی می‌آمد و می‌رفت. علی خانه اجاره می‌کرد. می‌گفت: «من حاضرم کرایه بدهم، ولی شما راحت باشید.» تا همین آخرها خانه از خودمان نداشتیم. این آخرها به اصرار دوست‌هایم زمین این خانه را به او دادند و کمکش کردند تا خانه را ساخت.

**با توجه به اجاره نشینی، مشکل مالی نداشتید؟**

من تا پس از شهادتش، فیش حقوقی او را ندیده بودم و نمی‌دانستم حقوقش چقدر است. مقدار کمی را اختصاص به امور خانه می‌داد و بقیه‌اش را نمی‌گفت چه می‌کند، اما دیگران که در سایه حمایت مالی وی بودند، با من تماس می‌گرفتند و به گمان اینکه من اطلاع دارم، از من تشکر می‌کردند و این در حالی بود که علی نمی‌دانست من از این امور مطلعم. پولی که به من می‌داد یک سوم حقوقش بود، ولی انگار برکت داشت. با همان پول خیلی راحت خانه را می‌چرخاندم.

**شما شهید صیاد را چگونه تعریف می‌کنید؟**

در یک تعبیر کلی می‌توانم بگویم او هم به اسم، علی بود و هم به صفت، علی گونه. سعی می‌کرد فرموده‌های

حضرت علی (ع) را در زندگی ساری و جاری کند. به عنوان مثال در بعد رعایت ساده زیستی یاد می‌آید که در اتاق کارش روی زمین می‌نشست و کارهایش را انجام می‌داد. احساس کردم شاید معذب باشد. پیشقدم شدم و رفتم یک سری صندلی گرفتم. با دیدن آنها برخلاف انتظار اولیه‌ام، علی نه تنها شاد نشد، بلکه ناراحت هم شد. می‌گفت: «دنیا آهسته آهسته آدم را در کام خود فرو می‌برد... قدم اول را که برداشتی تا آخر می‌روی. لذا باید مواظب همان گام اول باشی.»

همسر عاشق ولایت بود و به بسجی‌ها عشق می‌ورزید، چون خودش را هم یک بسجی می‌دانست. او آن قدر خود را وقف خدمت به مردم کرده بود که من اغلب اوقات وقتی

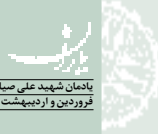
مأموریت. من و بچه‌ها فقط می‌توانستیم روزهای جمعه علی را ببینیم که آن را هم بیشتر اوقات می‌رفت مأموریت. از مأموریت رفتن هایش خیلی بیشتر از زمان جنگ ناراحت می‌شدم؛ شاید چون بچه‌ها بزرگ‌تر شده بودند و نبودن علی بیشتر توی چشم می‌آمد. وقتی می‌رفت، آن قدر ناراحت می‌شدم که خبر رفتنش را به من نمی‌گفت به مریم می‌گفت یا به بهروز، دامادم. این طوری بیشتر ناراحت می‌شدم. می‌گفتم: «حاج آقا! من غریبه‌ام؟ چرا به خودم نگفتید؟» می‌گفت: «نمی‌توانم ناراحتی شما را ببینم.» با همه این حرف‌ها، یک چیز من را آرام می‌کرد. می‌دانستم برای مال دنیا این کار را نمی‌کند. نه علی و نه من هیچ کدامان در قید و بند مال و اموال و درست کردن و زندگی آن چنانی نبودیم.

**پس زندگی با شهید صیاد خیلی سخت بوده است؟**

زندگی با ایشان زندگی راحتی نبود، سخت بود، ولی به سختی‌اش می‌ارزید. شاید علی خیلی وقت نمی‌کرد که در خانه در کنار من و بچه‌هایم باشد، ولی همان وقت کمی هم که پیش ما بود، وجودش به ما آرامش می‌داد، مهربانی‌اش، ایمانش و قدرشناسی‌اش. قدرشناس بود، خیلی. روزهایی که در خانه بود، در کار خانه کمک می‌کرد. یک روز جمعه صبح دیدم پایین شلوارش را تا کرده زده بالا، آستین هایش را هم، پرسیدم: «حاج آقا! چرا این طوری کرده‌ای؟» رفت طرف آشپزخانه. گفت: «به خاطر خدا و برای کمک به شما.» رفت توی آشپزخانه و وضو گرفت و بعد هم شروع کرد به جمع و جور کردن. خیلی از زن‌ها دوست دارند مردشان در کار خانه کمکشان کند، ولی من دوست نداشتم علی توی خانه کار کند. ناراحت می‌شدم. رفتم که نگذارم. در را رویم بست و گفتم: «خانم! بروید بیرون، مزاحم



نشوید... پشت در التماس می‌کردم: «حاج آقا! شما رو به خدا بیا بیرون. من ناراحت می‌شوم، خجالت می‌کشم. شما را به خدا بیا بیرون.» می‌گفت: «چیزی نیست الان تمام می‌شود، می‌آیم بیرون.» آشپزخانه را مرتب کرد. ظرف‌ها را چید سر جایش. روی اجاق گاز را مرتب کرد، بعد شلنگ انداخت و کف آشپزخانه را شست. در را که باز کرد، آشپزخانه مثل دسته گل شده بود. گفت: «بفرمایید، تمام شد. حالا می‌آیم بیرون. این که این همه داد و فریاد نداشتم.» محبتی را به من این طوری نشان می‌داد. وضو می‌گرفت و توی کار خانه کمک می‌کرد. مسافرت که می‌رفتیم، بچه‌ها را نگه می‌داشت. می‌گفت: «بچه‌ها را من نگه می‌دارم، لااقل شما هم کمی راحت باشید.» غیر از اینها



**می گفت: «هر وقت نزد امام می روم، با آنکه خیلی حرف و مشکل دارم که بازگو کنم، اما وقتی شخصیت با ابهت و قاطع ایشان را می بینم، همه آنها فراموش می شود. به خودم می گویم تو سردار چنین امامی هستی که آمریکا را به زانو در آورده است. آن وقت تو به این راحتی پا پس می کنی؟» لذا می گفت فقط زیارت امام برایم کافی است تا همه مشکلات را حل شده ببینم.**

ادامه حرکت و حمله را صادر کردم، چون بشارتی را دریافت کرده بودم که به تحقیق اندک تری دیدی نداشتیم. حمله آغاز شد و در دقایق اولیه اطلاع دادند که خط دشمن شکسته شده و بچه ها وارد شهر شده اند.

از روز شهادتشان بگویند.  
هر روز صبح تا جلوی در می رفتم و بدرقه اش می کردم و راهش می انداختم. آن روز صبح سرگرم کاری بودم. علی آمده و من را صدا کرده بود که: «حاج خانم، من دارم می روم»، ولی من نشیده بودم. سرم گرم کار خودم بود که دیدم صدایی آمد، نه خیلی بلند. فکر کردم باز هم بچه ها توی کوچه ترقه انداخته اند. محل نگذاشتم. یکدفعه دیدم مهدی بدو آمد توی خانه. توی سرش می کوبید و گریه می کند. با گریه و التماس گفت: «مامان، تو را به خدا بیا. بابا را کشتند.» تا برسم جلوی در، دوبار خوردم زمین. آمد دیدم خیلی آرام پشت فرمان نشسته، سرش افتاده روی شانه اش، انگار خواب باشد، سر و صورت و لباس هایش غرق خون بود، شیشه ماشین هم خرد شده بود. خواستم جیبش بکشم، ولی صدایم در نیامد. دیدم دم در خانه همسایه طبقه که بالايمان. آنها رفتند علی را برداشتند و بردند بیمارستان. من هم آمدم نشستم پای تلفن. اصلاً نمی فهمیدم کجا را باید بگیرم. به هر که و هر جا که می شناختم، زنگ زدم، ولی کسی گوشی را برنمی داشت، انگار همه خواب بودند. دوباره دویدم دم در. کسی نبود. علی را برده بودند. فقط جلوی در خانه روی زمین خون ریخته بود، خون علی. قبل از شهادتش بارها و بارها به من گفته بود برای شهادت من دعا کن، ولی آن روزهای آخر خیلی جدی تر این حرف را می زد. من ناراحت می شدم. می گفتم: «حرف دیگری پیدا نمی کنی بگوئید؟» آخرین بار گفت: «نه خانم، من می دانم همین روزها شهید می شوم. خواب دیده ام که یکی از دوستان شهیدم آمده و دست مرا گرفته که با خودش ببرد. من همه اش به تو نگاه می کردم، به بچه ها. شماها گریه می کردید و من نمی توانستم بروم. خانم، شما باید راضی باشید که من شهید بشوم.» انگار داشتند جانم را از توی بدنم می کشیدند بیرون. مستأصل نگاهش کردم. گفت: «خانم! شما را به خدا رضایت بدهید.» ساکت بودم. گفت: «خانم شما را به فاطمه زهرا (س) قسم، بگوئید که راضی هستم.» ساکت بودم. اشک تا پشت پلک هایم آمده بود، اما نمی ریخت. گفت: «عفت؟» یکدفعه قلمب آرام شد. گفتم: «باشد. من راضی ام.» یک هفته بعد علی شهید شد. خودم رضایت داده بودم که شهید بشود، ولی اصلاً فکر نمی کردم این طور با نامردی او را بزنند.

می گفت: «اگر می خواهید بعد از شهادتم از شما راضی باشم، کاری کنید که صاحب نماز از شما راضی باشد.» وقتی توضیح می خواستیم، می گفت: «صاحب نماز خداست و رضایت او در گرو این است که امر او را در اولین فرصت اطاعت کنیم.»

از رابطه شهید با حضرت امام (ره) چه خاطره ای دارید؟  
علاقه شهید به حضرت امام (ره) از حد توصیف و بیان فراتر بود. صرفاً علاقه نبود، بلکه به تعبیر خودش او در امام ذوب شده بود. یادم می آید در سال های دشوار جنگ، به خصوص نبردهایی که در کردستان داشت، وقتی مشکلات و نارسائی ها و نامهربانی ها بر او چیره می شدند، می رفت خدمت حضرت امام (ره). خودش می گفت: «هر وقت نزد امام می روم، با آنکه خیلی حرف و مشکل دارم که بازگو کنم، اما وقتی شخصیت با ابهت و قاطع ایشان را می بینم، همه آنها فراموش می شود. به خودم می گویم تو سردار چنین امامی هستی که آمریکا را به زانو در آورده است. آن وقت تو به این راحتی پا پس می کنی؟» لذا می گفت فقط زیارت امام برایم کافی است تا همه مشکلات را حل شده ببینم.

مشکلات را حل شده ببینم.  
آیا حج هم مشرف شده بودند؟  
در سال ۱۳۶۶ عازم حج شدند که آن قضیه کشتار خونین پیش آمد. بعد از بازگشت از حوادث برایمان می گفت که چگونه گولهای حقوقو را بردند. تأکید می کرد این شعار مرگ بر آمریکا که در حج سر می دهیم، به ما عزت داده است. استکبار می خواهد این پرچم عزت را از دست ما بگیرد و تأکیدش این بود که دشمن را هیچ شعاری بیشتر و بهتر از شعار «مرگ بر آمریکا» عصبانی نمی کند؛ لذا معتقد بود که نباید با تضعیف این شعار، اسباب راحتی دشمن را فراهم کرد.

از خاطراتی که ایشان از سال ها جمبه و جنگ برای شما تعریف کرده اند، چیزی به خاطر دارید؟  
خاطره ای که از ایشان به خاطر مانده است، مربوط به یکی از معجزاتی است که در عملیات فتح خرمشهر برای ایشان اتفاق افتاد. در آن عملیات، فرمانده نیروی زمینی ارتش بود و می گفت تا نزدیکی شهر پیش

رفته بودیم، اما در آنجا به لحاظ اینکه قوای دشمن زیادتر از حد تصور ما بود، به راحتی نمی توانستیم خطر را بشکنیم. ساعت ۴ بعد از ظهر بود که دیدیم اوضاع وخیم تر شد و این در حالی بود که ما یک حالت سکونی را برقرار کرده بودیم. در این لحظه به دلیل خستگی و شب بیداری که داشتم، خواب بر من چیره شد. خوابی که پنج دقیقه بیشتر طول نکشید. در همان لحظه کوتاه بود که دیدم آقا امام زمان (عج) تشریف آورده اند و در میان ما هستند و دارند به روی ما لیخنند می زنند و نوازشمان می کنند. از خواب که پریدم یک روشنایی جدیدی در دلم پدیدار شد و دستور

و هدم ننگرد، بلکه در مسیر غیر ضروری نیز مصرف نشود. اگر دوستی کادویی برایش هدیه می آورد، بسیار دقیق جستجو می کرد که بداند منبع تأمین هزینه آن از کجا بوده است. اگر احساس می کرد که از پول بیت المال تهیه شده، بی رودریا بستی پس می داد و همه، این اخلاق صیاد را می دانستند. معتقد بود که فردای قیامت همه این اموال زبان می گشایند و سوء استفاده کنندگان از بیت المال را رسوا می کنند.

**چه میزان از فعالیت ها و مستولیت های ایشان مطلع می شدید؟**

اصلاً از خودش و کارهایش و مسئولیتش برای ما و کسی حرف نمی زد. می گفت صاحب این کار ما کس دیگری است و دلیلی ندارد کاری را که برای خدا کرده ام، برای خلق خدا بازگو کنم. لذا تأکیدش این بود که کار که برای خدا بود، باید بدون مزد و منت و پای جان باشد. درد دل هایی که داشت عمدتاً مربوط به توطئه هایی بود که علیه انقلاب در حال انجام بود. وقتی از علت ناراحتی اش می پرسیدم، می گفت:



«از این ناراحتیم که انقلاب ما اسلامی است، اما هنوز برخی نمی خواهند خود را با آن وفق دهند، هنوز اسلام در رگ و ریشه ما نفوذ نکرده است.» و لذا برای بهبود این وضع همیشه سرنماز دعا می کرد.

**مهم ترین توصیه های شهید به شما و به فرزندان گرامی تان چه بود؟**

مهم ترین توصیه اش هم به من و هم به فرزنداناش حفظ خط ولایت بود. به تعبیر وی خط ولایت فقیه، خط امام زمان (عج) است و لغزیدن در این مسیر، گرفتاری در دام توطئه های ناشناخته را به دنبال دارد. توصیه دیگرش نماز اول وقت بود.

